



علوی

پایه دوم، شماره ۳

گنجینه‌ی تابستان

این قصه:

ستاره‌ها

ستاره ها



شب بود. آسمان مثل پتویی نیلی رنگ، روی شهر پهن شده بود. ماه با نوری نقره‌ای لبخند می‌زد و ستاره‌ها، چشمک‌زنان قصه‌های شبانه را زمزمه می‌کردند. نسیمی آرام میان شاخه‌های درختان می‌چرخید و پرده‌ی اتاق را آهسته تکان می‌داد. پسرکی در تختش غرق خواب بود. ناگهان در خواب، باد شدیدی از دل آسمان برخاست. ابرها کنار رفتند و باد، آسمان را آنچنان تکان داد که چند ستاره از جایشان کنده شدند و آرام‌آرام به پایین افتادند... درست در دستان کوچک پسرک! او با چشمان درخشانش به آن‌ها نگاه کرد. ستاره‌ها می‌درخشیدند، مثل قطره‌هایی از نور، مثل امیدهایی زنده. پسر لبخندی زد. یکی از ستاره‌ها را با شادی در دل، برداشت و آن را به سوی اتاق پدر برد. پدر که سخت کار کرده بود، حالا خواب بود. پسرک آهسته ستاره را در کنارش گذاشت. انگار می‌خواست بگوید: «بابا، این برای همه‌ی زحمتهایت!»

ستاره‌ی دوم را برداشت. بی‌صدا، به نزدیک مادر رفت. مادر هم خواب بود. پسرک با مهر ستاره را روی بالش مادر گذاشت. مادر تکانی خورد، انگار گرمای نور را احساس کرده بود.

حالا فقط یک ستاره مانده بود. پسرک ایستاد و رو به آسمان کرد. چشم‌هایش پر از رویا بود. نفس عمیقی کشید و ستاره‌ی آخر را به سوی آسمان پرتاب کرد. آسمان روشن‌تر شد.

درست در همان لحظه، صدای پرندگان از دور آمد، پرتو نور از پنجره گذشت و پسرک بیدار شد. همه چیز خواب بود.



فرزندم با توجه به متن به سوالات زیر پاسخ بده.

۱_ پسرک با اولین ستاره چه کرد؟

.....

.....

۲_ پسرک ستاره دوم را کجا گذاشت؟

.....

.....

۳_ پسرک با آخرین ستاره چه کرد و پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

.....

.....

